

پاداش نیکوکاری

یک آیه، یک قصه

ملیحه ارزانی

﴿مثل الذين ينفقون اموالهم في سبيل الله كمثل حبة اذنت سبع سنابل في كل سنبلة مئة حبة والله يضاعف لمن يشاء والله واسع عليم﴾ (سوره بقره، آیه ۲۶۱)

«مثل (صدقات) کسانی که اموال خود را در راه خدا انفاق می کنند همانند دانه ای است که هفت خوشه برویاند که در هر خوشه ای صد دانه باشد؛ و خداوند برای هر کس که بخواهد (آن را) چند برابر می کند، و خداوند گشایشگر داناست.»

بازار پرهیاهو و شلوغ بود. با عجله از این طرف به آن طرف می رفت تا هر چه زودتر وسایلی را که مادرش از او خواسته تهیه کند و به خانه ببرد. هر رهگذری که از کنار او می گذشت به او احترام می گذاشت و برای پدرش درود و صلوات می فرستاد. خیلی وقت بود که دلش می خواست بداند چرا پدرش تا این حد مورد احترام مردم بوده است که حالا بعد از گذشت سال ها که او از دنیا رفته هنوز هم مردم به خاطر پدرش او را تکریم می کنند و درود و صلوات می فرستند.

در این افکار غوطه ور بود که به خانه رسید. مادر به استقبالش آمد و وسایلی را که تهیه کرده بود از او گرفت. محمد با دستمال کوچکی عرق پیشانی اش را خشک کرد و گفت: «مادر، پدر من چگونه مردی بود؟ چرا بعد از اینکه سال ها از فوت او می گذرد هنوز مردم او را احترام می کنند؟» مادر لبخندی زد و گفت: «پدر تو مرد صالح و نیکوکاری بود. او ثروت زیادی داشت و همیشه حاجت محتاجان را برآورده می کرد. هر کس گرفتاری داشت گرفتاری او را برطرف می کرد. همه او را دوست داشتند و به او احترام می گذاشتند. روزی که پدرت از دنیا رفت، من تصمیم گرفتم راه او را ادامه دهم و بقیه ثروت او را انفاق کردم و گره از مشکلات دیگران باز کردم، تا اینکه ثروت پدرت تمام شد.»



محمد با دلخوری گفت: «مادر، اگر پدرم انفاق می کرد مال برای خودش بود ولی تو گناهکاری»

- چرا پسر من مگر من چه کار خطایی کرده ام؟

- پدرم مال خودش را انفاق کرد. ولی تو مالی را که برای من و میراث من بود، انفاق کردی. مادر که

تازه به اشتباهش پی برده بود با نگرانی گفت: «پسر من، تو درست می گویی من را ببخش و حلالم کن».

محمد گفت: تو را می بخشم ولی آیا باز هم از مال پدرم چیزی مانده است تا آن را سرمایه کار کنم؟

مادر با عجله به طرف صندوقچه کوچکی رفت و درش را باز کرد. صد درهم در صندوقچه مانده بود

آن را به طرف محمد گرفت و گفت: «این تنها باقی مانده پول پدرت است. درست است که خیلی کم

است اما اگر خداوند اراده خیر و نیکی کند از این پول کم، برکت زیادی به دست خواهی آورد».

محمد پول را گرفت و فردای آن روز برای پیدا کردن شغلی از خانه بیرون رفت. در وسط راه مرد جوانی

را دید که در کنار گذرگاه مرده بود و هیچ کس حاضر نبود خاک سپاری او را برعهده بگیرد.

وقتی حال و احوال او را پرسید، فهمید که این مرد هیچ کس را ندارد و تنها و غریب است. محمد

تصمیم گرفت این مرد را به خاک بسپارد. کفنی برای او خرید و غسلش داد و بر جنازه اش نماز خواند.

آن گاه او را به خاک سپرد. برای تمام این کارها مجبور شد هشتاد درهم از پولش را خرج کند. از صد

درهمی که مادرش به او داده بود فقط بیست درهم باقی مانده بود.

محمد به راه خودش ادامه داد. چند ساعتی گذشت که مرد غریبه ای را دید. مرد غریبه جلو

آمد. نگاهی به صورت آفتاب سوخته محمد انداخت و گفت: «جوان کجا می روی؟»

- برای پیدا کردن شغلی و درآمدی عازم سفر هستم.

- چقدر سرمایه داری؟

- ۲۰ درهم.

- این که خیلی کم است. تو با این پول نمی توانی تجارت کنی.

- اگر خداوند اراده کند می توانم از همین مقدار کم هم برکت به دست آورم.

- راست می گویی. حالا که فهمیدم تو جوان دیندار و با خدایی هستی پیشنهادی

برایت دارم.

پیشنهاد من یک شرط دارد و آن اینکه من را با خودت شریک کنی و

هرچه از این کار سود بردی با من تقسیم کنی. محمد با خوشحالی

گفت: «قبول است. من راضی هستم. فقط بگو چکار کنم؟»

- چند ماهی است که پادشاه این دیار نابینا شده است و از تمام

شهرهای دور و نزدیک طبیبان حاذق زیادی برای معالجه او آمده اند؛

اما هنوز کسی نتوانسته او را مداوا کند. اما من داروی او را که سرمایه ای



است از مغز سرگربه به تو می فروشم . این سرمه را سه روز ، روزی یک بار به چشمان پادشاه بکش و بعد از اینکه بینا شد من به نزد تو می آیم تا سهم خودم را بگیرم .
محمد سرمه را از مرد غریبه با ۲۰ درهم خرید و راهی قصر پادشاه شد . پادشاه که از شفای خودش ناامید بود قبول کرد که داروی محمد را نیز امتحان کند . محمد تا سه روز این دارو را به چشمان پادشاه کشید .

بعد از سه روز نور چشمان پادشاه برگشت و او بینا شد .
پادشاه که نمی توانست چنین معجزه ای را باور کند گفت : «تو سلطنت و پادشاهی من را دوباره به من برگرداندی ، من به خاطر این لطف ، دخترم را به عقد تو در می آورم و نصف ثروتم را به تو می دهم ؛ چون تو از بهترین طبیبان حاذق ، داناتری» .

محمد گفت : «من مادری دارم که نمی توانم او را تنها بگذارم» .
هر قدر دوست داشتی نزد او بمان و هر وقت تصمیم گرفتی بازگردی بازگرد .
پادشاه دخترش را به عقد محمد درآورد و ثروت زیادی به او بخشید . بعد از چند ماه محمد تصمیم گرفت برای دیدن مادرش به وطن خودش بازگردد . در بین راه همان مرد غریبه را دید . مرد غریبه با دیدن محمد جلو آمد و گفت : «خوب جوان به عهده وفا نمی کنی؟»

محمد گفت : «نیمی از ثروتم را به تو می بخشم و حتی وسایلی که با خودم دارم با تو تقسیم می کنم .» مرد غریبه گفت : «درست است» اما یک چیز را نمی توانی تقسیم کنی و آن همسرت است .

محمد گفت : «می توانی من را حلال کنی؟»
مرد غریبه گفت : «تو به عهد و پیمان خودت وفا کردی و من هیچ سهمی از تو نمی خواهم هرچه که تا به حال به دست آوردی برای خودت است . من فرستاده ای هستم که از طرف خداوند مأمور شدم تا پاداش انفاق تو را بدهم و اینها هم جزای انجام کار نیک تو بود» .

